

خسته خانه

ر. اکبری

تهران - ۱۳۹۷

به نام آفریدگار قلم

«فردا اگر بدون تو باید به سر شود
فرقی نمی‌کند شب من کی سحر شود
شمعی که در فراق بسوزد سزای او ست
بگذار عمر بی تو سراپا هدر شود
رنج فراق هست و امید وصال نیست
این هست و نیست کاش که زیر و زبر شود
رازی نهفته در پس حرفی نگفته است
مگذار درد دل کنم و درد سر شود
ای زخم دلخراش! لب از خون دل ببند
دیگر قرار نیست کسی با خبر شود
موسیقی سکوت صدایی شنیدنی است
بگذار گفت‌وگو به زبان هنر شود...»

«استاد فاضل نظری»

سرشناسه : اکبری، ر.
عنوان و پدیدآور : خسته‌خانه / ر. اکبری
مشخصات نشر : نشر علی .
مشخصات ظاهری : ۷۰۰ ص.
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 369 - 4
یادداشت : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی : ۵۳۵۸۲۹۲

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

خسته‌خانه

ر. اکبری

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 369 - 4

«بخش اول»

آفاق سر بلند کرد و به صورت استخوانی و تیره‌ی سیف‌الله خیره شد. مرد؛ به سرعت و ناشیانه جهت نگاهش را تغییر داد و نگاهی دور تا دور اتاقِ محقر انداخت و دوباره نگاهش روی صورت دخترک که کنار مادرش ایستاده و چنگ زده بود به چادر آفاق؛ مکت کرد. دختر انگار با همان سن کم می‌دانست این نگاه زیاد خوشایند نیست. نگاهش را به گلیمِ زیر پایش دوخت. آفاق کمی خودش را جلو کشید؛ پا به پا شد؛ درست روبه روی صورت دختر؛ با صدایی آرام و مرتعش گفت:

چرا همین امروز دست به کار نمی‌شی؟

سیف‌الله به چشمان آفاق خیره شد؛ چشمانی که هنوز هم هر نگاهی را مثل آهن ربا جذب می‌کرد. گفت:

چهارشنبه برای چله‌کشی مناسبه؛ خوش یُمَنه؛ می‌دونی که؛ بعد از هشت سال هنوز دستت نیومده؟

آفاق سری تکان داد و با شتابی که در کلماتش کاملاً مشهود بود؛ نجوا کرد:

باشه. باشه.

سرچرخاند و رو به دختر پشت سرش تشر زد:

برو سر وقت علی‌اکبر.

دختر دوید و از در کوچک چوبیِ انتهای اتاق بیرون رفت. اما نگاه سیف‌الله هنوز به در چوبی بود. آفاق دوباره پرسید:

نقشه شکارگاه رو برام می‌آری؟

سیف‌الله سگرمه‌ها را در هم کشید و به سمت در خروجی رفت. خم شد و گیوه‌هایش را پوشید و گفت:

دست از این شکارگاه بر نمی‌داری آفاق؟ لچک و ترنج رو هفته‌ی پیش؛ برا صنم پایین کشیدم. باهات حرف می‌زنه. شاه عباسی هم خوبه. آفاق از در بیرون رفت. خورشید مثل جنگجویی آماده به حمله، نیزه‌های سوزانش را روی صورت آفاق فرود آورد. زن چشمانش را تنگ کرد و گفت:

خوب این دستم اومده؛ گندم هم یاد گرفته، می‌خوام کمکم کنه.

سیف‌الله از شنیدن نام دخترک چشمانش برق زد و سری تکان داد و گفت:

باشه. فقط حواست باشه مثل اون بار ابریشم‌ها رو حروم نکنی، خیلی گرون شده؛ خیلی؛ یه نخ اضافی هم نمی‌دم. همه رو دونه به دونه می‌شمارم.

سیف‌الله از در بیرون رفت و در زنگ زده‌ی خانه را محکم به هم کوبید. آفاق دلگیر و خاموش به اتاق برگشت؛ چادرش را برداشت و به سمت در انتهایی رفت. بلند صدا زد:

گندم؟

گندم کنار گهواره‌ی علی‌اکبر چمباتمه زده بود. پسریچه خواب رفته بود. آفاق نگاهش را به نگاه رنگی دخترش دوخت. نگاه دختر به قدری آرام و معصوم بود که دل زن نرم شد و گفت:

می‌خوای بری پیش لعیا؟ برو زودم برگرد.

لب‌های گندم چون غنچه‌ی گل سرخی از هم باز شد و مثل باد از مقابل نگاه نگران مادر دور شد. داخل کوچه پس‌کوچه‌های خاکی و داغ؛

چند پسر و دختر؛ ایستاده بودند. گندم داد زد:

منم اوادم.

لعیا به طرفش آمد. دستش را گرفت و گفت:

بازی تموم شده. داشتیم قایم موشک بازی می‌کردیم. این پسرا همش دقلی می‌کنن. چقد دیر اومدی؟

گندم نگاه درخشان و زیبایش را به نگاه لعیا دوخت و گفت:

علی‌اکبرو می‌خوابوندم.

بچه‌ها پخش شدند. دو دختر دست در دست هم و شانه به شانه به سمت جاده‌ی خاکی رفتند. خورشید بی‌رحمانه تیره‌های سوزانش را پرتاب می‌کرد. زیر سایه‌ی درخت ایستادند. لعیا پرسید:

قالی زدین؟

گندم نگاهش به برگ‌های روی زمین بود. زمزمه کرد:

نه. چهارشنبه.

لعیا روی زانو نشست؛ جثه‌ی ریزی داشت. دست‌های لاغرش را لای پاها گذاشت و سرش را به تنه‌ی درخت تکیه داد. گندم کفش‌های کهنه‌اش را از پا خارج کرد. پاچه‌ی شلوار را بالا زد و پاها‌ی سفیدش را داخل جوی باریک گذاشت. خنکای آب لبخند به لبش نشانده. لعیا هم کنارش نشست و پاها‌ی خود را داخل آب فرو کرد. خنکای آب و بازی آب و انگشتان ظریفشان باعث شادی آن‌ها شد و صدای خنده‌ی دخترانه‌شان با زمزمه‌ی جوی و سایش برگ‌ها در آمیخت. بوی پشگل آمیخته با بوی غلات رسیده‌ی آماده‌ی درو؛ فضا را سنگین کرده بود. گندم چارقدر را باز کرد و پشت سرش گذاشت. موهای طلایی و بلندش مثل آبشار روی شانه‌ها ریخت. با دست طره‌ای از موها را پشت گوشش برد. لعیا نگاهش کرد و گفت:

یکی می‌آد گندم.

گندم خندید و گفت:

گرمه همه رفتن خونه. هیچ کس این طرف نیست. این جا مال من و تو. همه چیز برای گندم بازی بود. همه چیز برایش تازگی داشت؛ حتی جوی آبی که هر روز به تکرار در آن پاها را می‌گذاشت. شاداب و سرزنده به همه چیز لبخند می‌زد. لعیا؛ اما پخته‌تر رفتار می‌کرد؛ اگرچه هم سن و سال بودند. با ترس نگاهش به دور و اطراف بود. گندم آب روی صورت لعیا پاشید. لعیا هینی بلند کشید و عقب رفت و مدتی بعد شروع کردند آب به سر و صورت یکدیگر پاشیدن. ناغافل از نگاه غریبه‌ای که دورتر پشت دیوار کاهگلی فرو ریخته ایستاده و با لذت به این بازی دخترانه لبخند می‌زند. نگاه غریبه‌ای که با ولع روی صورت زیبای گندم خیره مانده بود. لعیا از جوی بیرون رفت. چرخید تا به درخت تکیه دهد. تازه متوجهی غریبه شد و با ترس گفت:

گندم؛ گندم؛ یکی پشت دیواره.

دختر سربلند کرد و اطراف را نگاه کرد. نگاهش روی سری که از دیوار بالا آمده بود ماند. دستپاچه بیرون دوید و با صورت روی زمین ولو شد. لعیا کمکش کرد. غریبه از پشت دیوار بیرون آمد؛ دیواری که سال‌ها پیش دور باغی کشیده بودند و حالا نه اثری از باغ بود نه درختانش؛ آن سوی دیوار خانه‌های روستایی بود و این سوی دیوار مزارع؛ بین این دو قسمت؛ فقط چند تکه دیوار با فاصله که وسیله‌ی بازی بچه‌ها بود بر جای مانده بود. غریبه نزدیک شد و با صدایی خوش گفت:

نترسید.

دختر چارقش را کج و معوج روی سر انداخت. نگاهش گردش کرد تا کفش‌ها را پیدا کند. غریبه آن سوی جوی نگاهش میخ صورت گل‌آلود و

آشنای دختر ماند. صدای غریبه در گوش گندم پیچید:

تو دختر رحمان هستی؟

لعیا اخم کرد و حاضر جواب گفت:

به تو چه؟

غریبه لبخند زد و گفت:

تو دختر کی هستی زبون دراز؟ هان فهمیدم دختر اوس کریم. لعیا؟

لعیا سرتاپای شیک غریبه را نگاه کرد و گفت:

مفتشی؟

دست گندم را گرفت و کشید. هنوز گام اول را برنداشته بودند که صدای غریبه در فضا پیچید:

وقتی دادم زبونت رو در آوردن. می‌فهمی من کی‌م. به پسر ارباب بی‌حرمتی می‌کنی؟

لعیا با وحشت برگشت و به غریبه خیره شد. از ذهنش گذشت؛ ولی این کجا و پسر ارباب کجا؟ خندید و گفت:

پسر ارباب و ما می‌شناسیم. چند سال پیش رفت شهر؛ درس بخونه. دیگه‌ام برنگشت. ان‌شالله که هیچ وقتم برنگرده. تازه! شنیدم مریض بود. لابد تا الان مرده. خدا بی‌امرزه. این هوا بود.

و بعد با دست‌های باز شده اندازه‌ی پسر ارباب را نشان داد. غریبه خندید. دست‌هایش را از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:

باشه. شب که اومدم دم خونه‌تون؛ هم خودت و هم بابات رو بردم اداره می‌فهمی من کی‌ام؟

گندم با ترس نگاهش را به چشمان سیاهش دوخت. آشنا به نظر می‌رسید ولی نه آن قدر که به یاد بیاورد این همان پسرک خودخواه و زورگوی بچگی‌هایشان است. نگاه غریبه در نگاهش قفل شد. دست لعیا

را کشید و هر دو مثل بره آهوی سبک، پا به فرار گذاشتند. نگاه غریبه به دو دخترک شده بود. به دو غزال کوچک و زیبا؛ به دو دخترک چابک که می‌دویدند و باد دامن‌های رنگی‌شان را بالا می‌برد. بعد از چند سال سختی؛ دیدن این صحنه برایش شیرین بود.

کنار در خانه؛ آفاق ایستاده بود. با دیدن سر و صورت گل‌آلود گندم ضربه‌ای به صورت خود زد و گفت:

یا خدا چی شده؟

قبل از اینکه لب‌های صورتی و کوچک او از هم باز شود. لعیا بلند بلند شروع کرد:

رفتیم کنار آب؛ زیر سایه‌ی درخت توت؛ افتاد زمین مگه نه گندم؟
گندم نگاهش را به چشمان مادرش دوخت. چشم‌هایش بی‌آنکه خود بداند پر از وحشت بود. آفاق با سرزنش گفت:

شد یه بار بیرون بری و بدون مشکل برنگردی؟ برو تو ببینم.

گندم با نگاه از لعیا خداحافظی کرد و داخل رفت. مادر، پشت سرش، در را به هم کوبید. دختر کنار تشت مسی روی زانوهایش نشست. پارچ بزرگ مسی پر از آب بود. خالی کرد داخل تشت و سرو صورتش را آب زد. صدای پر از سرزنش مادر در گوشش پیچید:

تو دیگه بزرگ شدی دختر! هم سن و سال‌های تو و لعیا همه رفتن خونه‌ی شوهر؛ بعضی‌هاشون بیچه‌داری می‌کنن. اون وقت تو گرگم به هوا بازی می‌کنی؟

گندم حرفی نزد. مثل همیشه که فقط شنونده‌ی خوبی برای حرف‌های مادر بود؛ چارقدهش را داخل تشت فرو کرد. گل‌های سرخ و بزرگ در زمینه‌ی سیاه چارقده درون آب حوض پررنگ‌تر شد. چنگ زد به چارقدهش. ترس دل کوچکش را چنگ زد. با خودش فکر کرد اگر غریبه

راستی راستی پسر ارباب بوده باشد چه؟ صدای مادر را باز دوباره شنید:
از چهارشنبه‌ی دیگه می‌شین روی قالی. من نقشه می‌زنم تو چاله‌ها رو پر می‌کنی. سیف‌الله گفت بازار خوب شده.

گندم چارقدهش را با دست‌های لاجونی چلانده و آن را چند باری تکان داد و روی بند رخت پهن کرد. آفتاب به قدری داغ بود که همان دم احساس کرد چارقدهش خشک شده. آفاق خیره شد به گونه‌های سرخ دخترش؛ پوستش زیادی سفید بود و آفتاب پوستش را می‌سوزاند. به نظرش رسید دخترک هراسان است. دست‌هایش را بی‌هوا تکان داد و پرسید:

چت شده؟

دختر نگاه ترسانش را به نگاه مادرش دوخت و لب از لب باز نکرد.
آفاق نفس گرفت. صدای گریه‌ی علی‌اکبر از اتاق بلند شد. گندم به طرف اتاق دوید. صدای مادر بلند شد:

جاش و خیس کرده لابد.

وقتی آفاق به اتاق رفت دخترجای بیچه را عوض کرده بود.
آفاق با پارچه‌ای در قابلمه را برداشت. بخار دستش را سوزاند و در را رها کرد. گندم سر بلند کرد و به مادرش نگریست. به نظرش او از هر شبی بی‌قرارتر می‌آمد. صدایش سکوت را به آرامی شکست:

ننه بابا نمی‌آد؟

آفاق سر بلند کرد. فشاری سنگین بر سینه‌اش سنگینی کرد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

می‌آد. دیر نشده هنوز.

همان لحظه صدای در، بی‌تابی غریب و شیرینی به دل زن ریخت. بلند شد، اما دختر، چابک به حیاط دوید. لحظاتی بعد، صدای بلند دخترش را

ننه؟ بابا رحمان او مده.

آفاق دستپاچه شد. دستی روی صورتش کشید. نگاهی به پیراهن چیت گلدارش انداخت. لچکش را مرتب کرد. صدای خوش‌وبش گندم و رحمان را شنید. قامت بلند رحمان در بین دریچه‌ی کوچک در ظاهر شد. زن نزدیک رفت و آهسته سلام گفت. رحمان با همان قیافه‌ی خسته لبخند زد. پاسخ سلام را داد و لب گشود:

زن! بیا دو تا آفتابه آب بریز سر تا صورت‌م رو بشورم.

گندم داخل رفت. آفاق گفت:

حواست پی علی‌اکبر باشه.

هر دو بیرون رفتند. انتهای حیاط خاکی اتاقکی بود. کنار آغل خالی گوسفندانی که دیگر نبودند. تابستان‌ها آنجا حمام می‌کردند. رحمان کف اتاقک را سنگ چین کرده و بالا آورده بود. اجاقی چوبی گوشه‌ی اتاقک بود که داخلش را پر از چوب می‌کردند و روی آن دیگ مسی بزرگی همیشه پر از آب بود. رحمان سنگ تمام گذاشته بود. فقط کمی بوی دود می‌آمد؛ با اینکه دودکش هم داشت. آبادی حمام داشت اما آفاق، همیشه خودش و دخترش را در خانه می‌شست. داخل که رفتند و پرده افتاد، رحمان با بی‌قراری دور کمر زن را گرفت و او را به سوی خود کشید. آفاق شرمگینانه گفت:

مرد چه می‌کنی؟ گندم.

صدای خسته؛ اما گرم رحمان کنار گوشش پیچید:

ستاره‌ی آسمون پُشتش نوشته! هر کی یارش خوشگله جاش تو بهشته. جاش تو بهشته.

آفاق زمزمه کرد:

رحمان؟

و کلامش در نگاه تشنه‌ی رحمان که در تاریکی می‌درخشید گم شد. رحمان همیشه‌ی خدا بی‌قرار این زن می‌شد. نیازهای رحمان با دیدن صورت ملیح آفاق بیشتر می‌شد. در میان تاریکی انتهای حیاط در آن دخمه‌ی تاریک، شور و التهاب مرد با عشق زن در هم آمیخت.

رحمان، راننده‌ی ارباب بود و گوش به فرمان او. رحمان هر چیزی را که باید جابه‌جا می‌شد به دستور ارباب بار می‌زد و به شهر می‌برد. اما این بار به شهری در جنوب رفته بود. شاید هم بین راه سری به برادر آفاق می‌زد. دل آفاق برای برادرش تنگ بود. همیشه رفت و آمدش کوتاه می‌شد، اما این سفر شاید طولانی‌تر از همیشه می‌شد و از حالا این انتظار آفاق را کلافه کرده بود. رحمان، وقت رفتنش گفته بود که وقتی بدهی‌هایش به ارباب تمام شود دیگر راه دور نمی‌رود. فقط چند ماه بیشتر طول نمی‌کشد. و آفاق خوشنود از این آینده‌ی روشن، رحمان را با لبخند و عشق راهی سفر کرده بود.

گرما از همیشه بیشتر بود. قالی‌اش که تمام می‌شد تا دوباره قالی جدید برایش بزنند همیشه بی‌تاب می‌ماند. جانش بود و گیره؛ گره‌های قالی؛ حالا غیبت رحمان و بی‌کاری بیشتر کلافه‌اش می‌کرد. عصرها که همسایه‌ها زیر سایه‌ی دیوارها می‌نشستند، او هم گاهی، وقتی رحمان نبود و قالی نداشت؛ کنارشان می‌نشست. سیف‌الله بد قولی کرده بود. قرار بود مدتی پیش قالی بیاورد اما هنوز نیامده بود. برایش پیغام هم فرستاده بود. خانه‌اش دو آبادی بالاتر بود.

ظرف‌های آب را کنار حیاط گذاشت و داخل رفت. کتفش درد گرفته بود. با دست راست، کتف دست چپ را مالاند و گوشه‌ای نشست. گندم

داشت با نخ‌های رنگیِ قالیِ قبلی برای خودش چیزهایی درست می‌کرد. کسی محکم به در کوبید. قلب آفاق زیر رو شد. دلش از ظهر به این طرف آشوب بود. از جا پرید و جلدی به سمت در دوید. در را گشود. میرزا حسن بود. دختر سلام کرد. میرزا حسن بی‌آنکه پاسخ دختر را بدهد پرسید:

مادرت کجاست؟

گندم آهسته گفت:

خونه.

سپس با صدای بلند داد زد:

ننه، ننه. میرزا حسن کارت داره.

زن چادر را نصفه نیمه روی سر انداخت و بیرون دوید. با دیدن میرزا هراسان پرسید:

چی شده میرزا؟ خیره ان‌شالله.

میرزا وارد حیاط شد. گندم حیاط را جارو کرده و روی خاک‌ها را آب پاشی کرده بود. بوی نم خاک در فضا پخش بود. هوا دم کرده بود. مرغ‌ها کجه را روی سرشان گذاشته بودند. دختر چشم دوخته بود به میرزا؛ و میرزا چشم دوخته بود به آفاق و زن چشم دوخته بود به زمین. صدای میرزا باعث شد که سربلند کند. میرزا با صدای بلند گفت:

یه پیاله آب بیار دختر، گلوم خشکه.

دختر داخل رفت. میرزا نزدیک شد. قلب زن در سینه‌اش فشرده شد. پس بی‌قراری‌اش بی‌دلیل نبود. دلشوره‌اش بی‌خود نبود. تیره‌ی پشتش مور مور شد. میرزا لبش را تر کرد. صدای میرزا در گوشش پیچید:

رحمان وقت برگشت تصادف کرده.

زن بی‌جان نگاه کرد. لب‌های میرزا حسن تکان خورد:

نزدیک سنگ‌بری‌ها؛ جاده باریکه. می‌دونی که. همین چند ساعت پیش خبر فرستادن. حکماً خسته و خواب‌آلود هم بوده.

آفاق سینه‌اش داغ شد. دستش را به دیوار گرفت. نگاهش به مارمولک بزرگ روی دیوار ماند و چیزی نگفت. میرزا زمزمه کرد:

خدا صبرت بده. آسید ممد و حسین رو فرستادم.

زن شنید یا نشنید؛ هیچ حرکتی نکرد. دختر با پیاله‌ی آب برگشت.

میرزا پیاله را گرفت و آب را سرکشید. با صدای بلند گفت:

سلام بر لب تشنه‌ات یا حسین.

پیاله را به دست گندم داد. دختر نگاهش را به مادرش دوخته بود. گام اول را برداشت. پیاله از دستش رها شد و با صدایی بلند شکست و تکه تکه شد. مادرش حرکتی نکرد. میرزا حسن به سمت در رفت. آفاق چرخید و به گام‌های میرزا چشم دوخت. بلند و با حرص گفت:

خوش خبر باشی میرزا؛

میرزا حسن نگاهش کرد و با پشت دست نم چشمانش را گرفت و زمزمه کرد:

خدا رحمتش کنه. می‌رم مردم و خبر کنم.

زن به در خیره ماند. میرزا حسن مدت‌ها بود رفته بود، اما آفاق هنوز با نگاهی سرد و ناباور به در خیره مانده بود. دست‌های کوچک و لرزان گندم روی دستان آفاق نشست. صدایش در میان صدای وزوز پشه‌های سمج و آواز جیرجیرک‌ها گم شد:

ننه؟

آفاق هیچ جوابی نداد. دختر با ترس دست مادرش را تکان داد. مادر نگاهش کرد. گندم دوباره زمزمه کرد:

ننه؟

رحمان چی؟ مگه برگشته؟ فردا قرار بود بیاد.
صدای آفاق در صدای شب گم شد:
مُرده.

احمد ماتِ چهره‌ی زن مقابلش ماند. رحمان را چند روز پیش قبل از رفتنش؛ قبل از غروب آفتاب دیده بود. با هم حرف زده بودند. صدای آفاق باز در گوشش پیچید:

میرزا حسن خبر داد. تصادف کرده. نزدیک سنگ‌بری‌ها.
احمد به دیوار تکیه داد. سُر خورد و چمباتمه نشست روی زمین؛ با دو دست به سرش کوبید و گفت:
یا حضرت عباس!

آفاق هنوز مات بود. مثل درختی خشک شده در زمستان؛ پاهایش داشت سست می‌شد. نشست آن سوی در، کنار دیوار؛ سربلند کرد و به آسمان چشم دوخت. ستاره‌ها مثل چشمانی درشت و پر برق به نظر می‌آمد. هفت برادران را تماشا کرد. رحمان همیشه گفته بود. دلش هفت پسر می‌خواهد. مثل هفت برادرِ آسمان؛ دلش فشرده شد. ایستاد و بدون فانوسش به سمت خانه‌اش قدم برداشت. خانه‌ای که بعد از این حتم داشت دیگر خانه نخواهد بود.

چادارش را روی زمین پرت کرد و کنج دیوار نشست و زانوها را در آغوش گرفت. نگاهش به صورت دخترش خیره ماند. چهره‌اش زیر نور فانوس می‌درخشید. لب‌های دختر چون غنچه‌ی گل سرخ روی هم بود. قلب آفاق فشرده شد. موهای طلایی‌اش روی صورتش رها شده بود. دخترک زیبارویش معصومانه در خوابی ناز بود. کنارش علی‌اکبر یکی از هفت برادر و اولین برادری که رحمان آرزویش را کرده بود داخل گهواره‌ی چوبی‌اش خواب بود. فکر آفاق درهم بود. از خودش می‌پرسید، رحمان

آفاق احساس می‌کرد تکه‌ی گداخته‌ی سُربی روی سینه‌اش گذاشته‌اند. می‌سوخت و دم نمی‌زد. دستش را روی سینه‌اش مشت کرد. نفس گرفت و با صدایی که به سختی از گلویش بیرون می‌آمد، گفت:
فانوس رو بیار.

گندم به سبکی و چالاکی دوید. فانوس روشن را، دست مادرش داد. زن بی‌حرف از در بیرون رفت و دختر با ترس به در بسته خیره ماند. صدای پارس سگ‌ها قطع نمی‌شد. گندم داخل اتاق دوید و کنار گهواره‌ی علی زیر چادر خزید. چشمانش را به هم فشرد. صدای پارس سگ‌ها سکوت شب را می‌شکست. وحشتِ دل دختر بیشتر و بیشتر می‌شد.

با کف دست محکم و محکم‌تر به در کوبید. مدتی بعد؛ صدای کشیده شدن گیوه‌ها روی کفِ سیمانی حیاط را شنید و بعد صدای پر از خشم و خواب‌آلود احمد؛ برادرِ کوچک‌تر رحمان را شنید. در با صدای خشکی باز شد و نگاه پف‌آلود مرد به صورت زنِ برادرش که زیر نور فانوس کاملاً روشن بود؛ افتاد. با تعجب نگاهش کرد. زن به موهای درهم و بلند احمد چشم دوخت و فانوس را پایین گرفت. صدای آبی که به مزارع هدایت می‌شد. در گوشش طنین انداخت. صدای احمد را شنید:

چی شده زن؟ روز خدا رو ازت گرفتن؟

آفاق سربلند کرد و به چشمان برادر شوهرِ خود نگریست. لب‌هایش چون کویر شده بودند. زبان ته حلقومش چسبیده بود. نفس گرفت. سینه‌اش هنوز سنگین بود. لب‌هایش از هم باز شد و صدایی شبیه ناله بیرون آمد:

رحمان.

مرد جوان فانوس را از دست آفاق گرفت و بالا برد. حالا چهره‌ی رنگ پریده‌ی او را به خوبی می‌دید. پرسید:

سرش بودند. نگاهش به جنازه‌ی رحمان بود. جنازه‌ای که حتی برای آخرین بار هم نمی‌خواست نگاهش کند. حتی به مُرده شورخانه هم نرفته بود. می‌خواست همان تصویر آخر را داشته باشد. همان چشم‌های مهربان را؛ همان صدا را؛ چشم‌ها را به هم فشرد تا به یاد بیاورد. صدای رحمان در ذهنش تکرار شد:

آفاق شاید این بار کمی بیشتر بشه. چند روز که توفیری نداره؛ هوای بچه‌ها رو داشته باش. چیزی خواستی از میرزا حسن بگیر. سفارش کردم. بعد دستی روی صورت گندم کشیده بود و گفته بود:
خدا بخواد سری هم به فرهاد بزنم.

صدای گریه، صدای بلند آسید ممد که تلقین را می‌خواند در گوشش می‌پیچد. دست مشت شده روی سینه‌اش بود. روی قلبش؛ قلبی که از همین حالا داشت از کار می‌افتاد. برای رحمانش که همیشه رحیمش هم بود؛ برای گندمش. برای علی اکبرش. نگاهش به چهره‌ی دختر خیره ماند. چهره‌ی رنگ پریده‌ی دخترک در آن چارقد سیاه با نگاهی سرخ شده از گریه آن قدر خواستنی بود که دل زن لرزید. صدای ضجه‌های بلند مادر و خواهران رحمان گوش فلک را کر می‌کرد. اما آفاق نمی‌شنید. یا نمی‌خواست بشنود. باید بعد از این خیلی چیزها را نه می‌شنید و نه می‌دید. حتی چشم غُره‌های زن‌های دیگر و پچ‌پچ‌هایشان را هم نمی‌خواست ببیند. او در بیست و پنج سالگی بیوه شده بود.

گندم گوشه‌ی حیاط نشسته بود. آفتاب صبح، گونه‌هایش را رنگی کرده بود. قلب کوچک دختر لبریز از غم بود. دلتنگ پدرش بود. روزها می‌شد که پدرش را ندیده بود. روزها می‌شد که مادرش زانوی غم بغل کرده بود. روزها می‌شد که خانه‌شان در سکوتی تلخ فرو رفته بود.

نباشد؟ رحمان نیاید؟؛ رحمان، مرد خانه‌اش را دیگر نبیند؟ مگر می‌شود؟ جواب گندم را چه بدهد؟ جواب علی اکبر را؟ جواب دل بی‌قرار خودش را. آه کشید و چانه‌اش را روی زانو فشرد. رحمان با آن چشم‌های سیاه و شیطان چند سال پیش؛ در کوچه باغ مقابلش بود. رحمان با همان لبخند زیبا؛ نگاهش می‌کرد. همان کوچه؛ همان نگاه؛ همان بی‌تابی. فقط سه بار از کوچه باغ رد شده بود. فقط سه بار وقتی کنار جوی آب رخت‌ها را می‌شست؛ رحمان مقابلش نشسته و دست‌ها را شسته بود و زیر چشمی نگاهش کرده بود. فقط سه بار لبخند به رویش زده بود و بار چهارم مادرش را به خواستگاری آفاق فرستاده بود. چشمانش را بست تا به یاد بیاورد اولین شب را؛ اولین نگاه‌ها را؛ همان شور و التهاب جوانی را؛ یادش آمد. اما اشکش سرازیر شد. قطره قطره‌های سوزان و لغزنده. باید تا صبح گریه می‌کرد تا همه‌ی دلش را خالی کند. باید تا گندم و علی اکبر بیدار نشده بودند گریه‌هایش را تمام می‌کرد. فردا دیگر نمی‌توانست گریه کند. فردا خیلی کار داشت. از فردا دیگر روزگارش سیاه بود. باید همین امشب دل زخمی‌اش را مرهم می‌گذاشت. قلب زن بی‌تاب بود. از همین حالا دلتنگ بود؛ دلتنگ آن نگاه سیاه، دلتنگ آن جذبه‌ی نگاه؛ دلتنگ دستان زبر و تیره‌ی رحمان؛ اشک‌های داغ روی گونه‌ها سرازیر شدند. پیر چارقُدش را روی دهانش گرفت تا هق‌هق‌اش بچه‌های بی‌پدر را بیدار نکند. تا امشب؛ فقط همین امشب را؛ آخرین شبی که با خیال رحمان صبح می‌کردند را خراب نکند. از فردا روزگارش سخت می‌شد. دیگر مرد او نبود. دیگر پناهش نبود. آن قدر خاطراتش را مرور کرد و اشک ریخت تا همان گوشه چون طفل یتیمی به خواب رفت.

آفاق چون سنگ شده بود. نگاهش؛ همان نگاه رنگی و زیبایش حتی نَمه اشکی هم نداشت. زن‌ها و مرده‌های زیادی مقابلش؛ کنارش و پشت

گندم؟

دختر سر بلند کرد و نگاهش روی صورت مادرش ماند. حتی او هم توانست بفهمد چهره‌ی مادرش چه قدر لاغر و رنگ پریده است. مادرش با صدای بلند گفت:

کر شدی دختر؟ نمی‌شنوی در می‌زنن؟

گندم به سمت درگام برداشت. مادر نگاهش کرد. چادرش را روی سر انداخت و باز خیره شد به سمت در. دختر از همان کنار در که نیمه باز بود گفت:

ننه؛ شاگرد سیف‌الله است می‌گه امروز که چهارشنبه است می‌آد برای زدن دار قالی.

آفاق خواست به شاگرد سیف‌الله بگوید که تا چهلم شوهرش صبر کند اما سکوت کرد. گندم دوباره گفت:

دم غروب می‌آد ننه.

سیف‌الله همراه آسید ممد به خانه‌شان آمد. سلام و احوال پرسى‌ها خیلی سرد و کوتاه تمام شد. مرد مشغول بنا کردن دار شد. آسید ممد نشست. آفاق چای جلوی سید گذاشت. مرد؛ همان طور که دار قالی را بنا می‌کرد؛ حرف می‌زد:

چهارشنبه مناسبه برای چله کشی؛ شگون داره. زودم پایین می‌آد. قرار بود مدتی پیش پیام نشد. بعدم که رحمان به رحمت خدا رفت. رفته بودم پابوس امام رضا. به خاطر این دیر کردم.

آفاق نگاهش به دستان با مهارتِ مرد بود. سیف‌الله ادامه داد:

دیدم سید داره می‌ره. صدش زدم. گفت یه پایی بر دار بزنه. پاش سبکه.

آفاق سر تکان داد و زمزمه کرد:

باعث زحمت شدم.

سید تسبیح سبز را دور مچش انداخت و سر به زیر گفت:

خدا رحمت کنه رحمان رو. مرد خوبی بود. مرگ حقه همه رفتنی هستیم. یکی دیر یکی زود.

آفاق دوباره چشم به چله‌های سفید دوخت. سیف‌الله کار چله کشی را تمام کرد. سید ایستاد و به سمت دار رفت. دستش را به چله‌های سفید کشید و گفت:

پای من و پای پری... برکت از مرتضی علی... پای من و پای پری...
برکت از مرتضی علی...

سیف‌الله گفت:

یا علی.

آفاق زمزمه کرد:

یا علی.

نیم ساعت بعد هر دو از خانه‌ی رحمان بیرون رفتند. زن چادر از سر برداشت و شروع به مرتب کردن قالی کرد. گندم نخ‌ها را مرتب می‌کرد. دار را جایی قرار داد که نور کافی باشد. نخ‌های مرتب شده را یکی یکی از گندم می‌گرفت و بالای دار می‌چید. نگاه گندم به رنگ‌ها بود. سبز پر رنگ را اول گذاشت. سبز کم رنگ را دوم؛ گندم با خود فکر کرد: هم رنگ برگ‌های درختِ توت؛ لاکی؛ صورتی؛ سفید؛ آبی، گندم. فکر کرد مثل آبی آسمان؛ رنگ‌ها بالای دار را رنگ داد. رنگین‌مانی از رنگ‌ها؛ دست کشید روی رنگ‌ها؛ صدای آفاق را شنید:

باید مواظب علی‌اکبر باشی تا چاقو نکشه به چله‌ها.

گندم حرفی نزد. مادر دوباره گفت:

باید کنارم بشینی تا چاله‌ها رو پر کنی. کم کم نقشه رو هم یادت می‌دم.

بی‌حواس به نقشه‌ها خیره شد. مادرش ادامه داد:
باید زود تموم بشه.

گندم در سکوت به دست‌های مادرش خیره مانده بود. اما فکرش آنجا نبود. دلش لبریز از غمی سنگین بود. غصه‌ی رحمان را داشت. جرات نمی‌کرد از مادرش هم چیزی بپرسد. این روزها حال و حوصله نداشت. شب‌ها می‌دید یواشکی مادرش گریه می‌کند. وقت‌هایی که برای علی‌اکبر لالایی می‌خواند صدایش می‌لرزید. این روزها مادر رحمان؛ گل‌پسند؛ هر روز با کلی اخم و غرغر به دیدن‌شان می‌آمد و از همه‌ی کارهایشان ایراد می‌گرفت.
گندم؟

گندم سر بلند کرد و این بار به چشمان مادرش چشم دوخت. مادر با غضب نگاهش کرد و گفت:
حواست کجاست؟ این در وامونده مدام یکی پشتش هست. کاروانسرای شاه عباسی شده.

گندم پا برهنه دوید. کف حیاط داغ بود. کف پایش سوخت. در را باز کرد. احمد؛ عموی کوچکش؛ همراه مادر بزرگش پشت در بودند؛ هر دو با اخم او را تماشا کردند. گندم سلام گفت و بلند داد زد:
ننه؛ عمو احمد آمده با ننه رحمان.

همه او را ننه رحمان؛ صدا می‌زدند. با اینکه حسین، پسر بزرگش بود. آفاق چادر روی سر انداخت و بیرون آمد و گفت:
بفرمایید.

گل‌پسند؛ مثل میرغضب عروسش را تماشا می‌کرد. هیچ کدام نمی‌نشستند. زن تعارف کرده بود، اما هر دو ایستاده بودند. نمی‌دانست

چرا از ابروهای مادرشوهرش سرکه می‌ریزد^(۱). احمد دست به سبیل‌هایش می‌کشید. گندم با ترس پر چارقش را دور انگشت می‌پیچید و دوباره از نو باز می‌کرد. بالاخره آفاق سکوت را شکست:
برو یه چای دم کن.

گندم قدم برداشت. صدای گل‌پسند بلند شد:
نمی‌خواد.

گندم سرجایش نشست. نگاهش به رنگ‌های قالی خیره ماند. زن مردد ایستاده بود و نگاهش را به مادرشوهرش دوخته بود. آخر سر هم طاقش تمام شد و گفت:
خیره ان شالله.

ننه رحمان دست به کمر زد. پیراهن مشکی کمرچین به تن داشت. چاق و کوتاه؛ آفاق از خیالش گذشت. مرغ گل باقالی.

خیر؟ تو خیری هم گذاشتی؟

آفاق با حیرت به نگاه پر خشم مادر رحمان نگریست. دو دستش را به لبه‌های چادرش گرفت و گفت:

من؟ چه کردم که خودم خبر ندارم؟

احمد دو زانو نشست؛ ننه رحمان دستش را در هوا تکان داد و با کنایه گفت:

کو آیینه کو شونه؟ کاروان سراسر یا خونه؟

زن تا ته ماجرا را فهمید. اخم کرد و گفت:

خدا بیوه‌ام کرده من که نخواستم. خواستم؟

ننه رحمان نشست. پاهایش را دراز کرد. زانوهای ورم کرده‌اش را

۱. کنایه از اخم

مالاند. گندم نگاهش به عمویش بود. صدای احمد بلند شد:

برای چی سیف‌الله و شاگردش و هر نره غول دیگه‌ای می‌آن تو این خونه؟

آفاق سعی کرد پوزخندش را پنهان کند. به سمت دار قالی‌اش رفت و دست روی قالی کشید و گفت:

چشمات خوب می‌بینه؟

احمد با حرص بلند شد و به سمت قالی رفت. گندم با ترس از جا پرید. اما مادرش تکان نخورد. اگر کم می‌آورد باید هر روز یک داستان داشته باشد. محکم و سرد نگاهش را به نگاه مرد دوخت. احمد دستش را روی چله‌های سفید و یک دست کشید و گفت:

خودت خوب می‌دونی حرف من چیه. نباید وقتی شوهرت نیست یه لشکر مرد بیان توی این خونه.

آفاق نفس گرفت و گفت:

باید یه لقمه‌ی نون در بیارم یا نه؟ رحمان دیگه نیست. یه کوه بدهی داریم. شما که خبر داری سر اون اجاره زمین که هیچی دستمون و نگرفت. آب نبود بارونم نیومد. چه قدر زیر بار قرض رفتیم. بچه‌هام نون می‌خوان.

بغض راه گلویش را بست و سکوت کرد. گل پسند با جذبیه گفت:

کس و کارش که نمردن؛ مُردن؟

آفاق ساکت بود. احمد خیره شد به چشمان زن برادرش؛ رنگ چشم‌ها آن قدر زیبا بود که مرد نتواند چشم بدزد. زن چرخید و رو به مادرشوهرش نشست. زانو به زانو؛ گفت:

من حواسم هست. سیف‌الله خیلی وقته پیش قرار بود قالی بیاره که افتاد به مرگ رحمان؛ امروز آورد چه عیبی داره؟ آسد ممد هم اومد برکت

بده.

احمد گفت:

باید گندم و می‌فرستادی دنبال من. می‌اومدم این جا.

آفاق صبورانه گفت:

دفعه‌ی دیگه می‌فرستم.

گل پسند؛ گفت:

ببین عروس! این جا؛ همه هم رو می‌شناسن. کس و کارت که مُردن؛ یه برادر داری که اون طرف دنیا سالی یه بار می‌آد. این بچه‌ها کس و کار می‌خوان. من و عموهاشون بزرگشون هستیم. رحمان که به رحمت خدا رفت. حسین هم که سرش به زندگی خودش گرمه. ولی بازم عموی بچه‌ها س. تو دختر داری می‌فهمی؟ کاری که شیر می‌کنه شمشیر نمی‌کنه؛ می‌فهمی؟ عمو هم...

آفاق سر تکان داد و حرف نیمه تمام او را قطع کرد:

مگه من گفتم نیست. هستن، تا آخر عمر، عموی گندم و علی‌اکبر هستن.

آفاق با حرص ایستاد و به سمت سماور نفتی گوشه‌ی اتاق رفت. روی میز چوبی کوچک؛ کنار سماور نشست؛ فتیله‌ی سماور در حال تمام شدن بود. از وقتی رحمان رفته بود زیاد این سماور را روشن نکرده بود. کبریت زد و سماور را روشن کرد.

گندم نگاهش به عمویش بود. عمو به رویش لبخند زد. دختر دلش گرم شد و لبخند زد. ننه رحمان گفت:

تو هم دیگه بزرگ شدی دختر؛ دیگه نبینم تو کوچه و پس کوچه‌ها بچرخه‌ها؟

دختر سرتکان داد. آفاق با سینی چای مقابل مادرشوهرش نشست.

بازی می‌کرد. صدا زد:

گندم؟

دختر سر بلند کرد. چشمانش؛ زیر نور غروب، رنگی تازه به خود گرفته بود. رنگی مثل غروب؛ گونه‌هایش سرخ سرخ شده بود. آفاق سرتکان داد:

بریم غروب آفتاب، خوب نیست که قبرستون باشیم. یه توک پا بریم زیارت.

تندتند گام برداشت. داخل امام زاده زیارتی کردند و خیلی زود به سمت خانه راه افتادند. گندم همیشه عقب می‌ماند. ساعتی بعد مقابل درخت توت رسیدند. از شانسی بدشان هیچ وسیله‌ای هم از جاده نمی‌گذشت تا آنها را برساند. گندم مکث کرد. مادرش تند می‌رفت. صدا زد:

نه؟

آفاق ایستاد. برگشت و نگاهش را به او دوخت. درخواست دختر را می‌دانست. محکم گفت:

غروبه. بعدم مگه نشنفتی نه آقات چیا گفت؟ هان؟
گندم حرفی نزد. فقط خم شد و دستش را داخل آب فرو کرد. لبخند زد و گفت:

نه جلو شو من اومدم. خسته شدم. مچم درد اومده.
آفاق پا تند کرد. می‌دانست او باز هم می‌ماند. نمی‌خواست به دخترکش سخت بگیرد. دختر دید که مادرش پشت دیوار نیمه فرو ریخته‌ی باغ ناپیدا شد. خندید و دو دستش را در آب تکان داد. دستانش را پر کرد و آب به صورتش زد. دوبار پشت سر هم؛ خنکای آب حالش را خوب کرد.

می‌دانست بعد از این؛ دیگر دست از سرش بر نخواهند داشت. آنجا در آن روستای کوچک؛ با آن مردم ساده و روستایی بزرگ شده بود. با فرهنگ و آداب مخصوص به خودشان؛ با فرهنگی که سنگین بود. دیگر آرامش نخواهد داشت. قلبش در سینه فشرده شد. نگاه خیره‌ی مرد جوان با آن چشم‌های حریص، دل زن را آشوب کرد. چادرش را دور صورت محکم‌تر گرفت. گریه‌ی علی‌اکبر سکوت سرد اتاق را شکست. گندم با آن هیکل نحیفش نیم خیز شد. آفاق ایستاد و محکم گفت:

تو بمون.

و خودش به سمت در کوچک رفت. مدتی بعد گریه‌ی کودک قطع شد. گندم باز به احمد خیره شد. عمویی که بار اول بود به روی دختر لبخند می‌زد و این لبخند چنان خوشایند بود برای او که نگاهش باز هم به امید دیدن یک لبخند دیگر به لب‌های بی‌رنگ او بود.

آفاق روی خاک‌های داغ قبرستان چهار زانو نشسته و علی‌اکبر روی پاهایش به خواب رفته بود. دستش روی خاک بود و لب‌هایش تند تند تکان می‌خورد. گندم کنارش روی تکه آجری نشسته بود و نگاهش مورچه‌های سیاه و درشت را دنبال می‌کرد. مورچه‌ی بزرگی روی دمپایی‌های سبزش رفت؛ سریع ایستاد و پایش را تکان داد؛ کمی از مادرش فاصله گرفت. پرنده‌پر نمی‌زد. فقط آفاق بود و بچه‌هایش؛ کنار قبر رحمان؛ پنجه‌ی آفاق درون خاک‌ها فرو رفت. گلابه کرد. گلابه کرد. سرزنش کرد و سرزنش کرد. وقتی دلش خالی شد؛ وقتی همه‌ی دلتنگی‌ها حرف شد و از لب‌های بی‌رنگش بیرون ریخت؛ وقتی حسرت‌هایش اشک شد و بیرون آمد؛ دلش آرام شد و علی‌اکبر را بغل کرد و ایستاد. گندم روی سنگ‌های خاک گرفته و قبرهای قدیمی لی لی

گندم؟

نگاهش را به لعیا دوخت و لبخند زد. لعیا داد زد:

ننه‌ات گفت جلدی بیا.

و بعد ادامه‌ی کلامش گفت:

داره با همسایه حرف می‌زنه.

بعد صدایش را ریز کرد و با اشتیاق گفت:

اون پسره که اون روز این جا یواشکی نگامون می‌کرد یادته؟

خوب یادش بود. سرتکان داد. لعیا سرش را نزدیک گوش او آورد و

گفت:

راست می‌گفت پسر ارباب بود.

گندم چشمانش گرد شد. در ذهنش خواست او را با پسریچه‌ی خیکی

و پرورایی که می‌شناخت مقایسه کند. لعیا گفت:

منم گفتم دروغ می‌گه. ولی دیشب که بابام رفته خونه‌ی ارباب برای

حساب و کتاب دیده اونجاست. داشت با ننه‌ام حرف می‌زد. منم شنیدم.

گندم با همان لحن آرام گفت:

ولی اون که خیکی بود. یعنی این دو سال این همه عوض شده؟

لعیا خندید و گفت:

یادته پسرا صدایش می‌زدن خیکی؟

باید بدم این زبونِ دراز تو رو ببرن تا دیگه این قدر بلبل زبونی نکنی.

دو دختر با وحشت از جا پریدند. پشت سرشان؛ درست در چند

قدمی آن دو؛ همان پسر ایستاده بود. سرتا پا مرتب و تمیز؛ بوی معطرش با

بوی درختان درهم آمیخته بود و مشام دو دختر را پُر کرد. لعیا چنگ زد به

دامن لباسش؛ لبش را به دندان گرفت و گفت:

س... سلام.

گندم هنوز نتوانسته بود نگاهش را از نگاه پسر بگیرد. پسر با اخم‌هایی

درهم به گندم چشم دوخت و پرسید:

من خیکی هستم؟

دست‌هایش را از هم باز کرد. گندم سرتاپایش را نگاه کرد. هیچ نشانی

از خیکی گذشته نبود. اشک‌هایش سرازیر شد و سرتکان داد. پسر به

چشمان گندم که پُر از آب بود چشم دوخت. لب‌های دختر می‌لرزید. اما

اخم‌هایش را از هم باز نکرد و محکم گفت:

من میرطاهر هستم. نه خیکی.

لعیا دستش را در هوا تکان داد و بی‌اراده پرسید:

چه طوری آخه؟

میرطاهر بی‌اراده خندید. خنده‌اش آن قدر زیبا بود که اشک گندم را

پاک کند. لعیا باز پرسید:

هر کی بره شهر یعنی دیگه خیکی نیست؟

میرطاهر باز چشم غره رفت. لعیا لب به دندان گرفت. گندم به زمین

چشم دوخت. قدم برداشت و گفت:

باید برم.

و دوید. مثل یک بچه خرگوش تیز پا؛ نگاه میرطاهر با آن چشم‌های

سیاه و بازی گوش؛ دختر را دنبال کرد تا پشت دیوارهای فرو ریخته ناپیدا

شد. نگاه کرد. لعیا دیگر آنجا نبود. لبخند زد. نفهمید چگونه رفته است.

صدای آب؛ با صدای باد در هم آمیخته بود. قلب میرطاهر نامرتب می‌زد.

عرق روی پیشانی‌اش نشست. چیزهایی تازه در وجودش داشت بیدار

می‌شد. همان چیزهایی که باعث شده بود پشت لبش سبز شود و او با

شعف اولین تیغ را به صورتش بکشد و ناشیانه چند جا را زخم کند. دلش

بی‌قرار بود. این برگشت‌های کوتاه را دوست داشت.

آفاق؛ پشت دار قالی نشسته بود و با مهارت انگشتانش از لابه لای چله‌های ابریشم می‌گذشت و نخ‌های رنگی را به هم گره می‌زد. وقتی پشتِ دار می‌نشست تمام وجودش با قالی گره می‌خورد. از بچگی قالی بافته بود و خبیره‌ی کار بود. از کودکی کنار مادرش نشسته و یاد گرفته بود. سیف‌الله؛ این را می‌دانست و دست از سر او برنمی‌داشت. قالی پشت قالی. گندم علی اکبر را روی پا گذاشته بود و می‌جنباند. نگاهش به مادرش بود. زمزمه‌ی مادرش را دوست داشت. صدایی که با سوز بود و دردها و رنج‌هایش را به صورت زمزمه‌هایی حَزین از میان لب‌هایش بیرون می‌فرستاد. گندم نگاهش به دنباله‌ی موهای بافته شده‌ی مادرش بود؛ موهایی که چون ماری سیاه از زیر چارقد بیرون زده بود. صدای آفاق سکوت اتاق را برهم زد و به گوش دخترش می‌نشست:

شکارگاهی بسازم رنگ در رنگ همه کوه و بیابان تپه یا سنگ
درختانی ببفام پرشکوفه به پایش سبزه‌زاری پرعلوفه
به روی هر درخت یک آشیانه...

گندم با تمام این ترانه‌ها آشنا بود. از بچگی زمزمه‌ی مادر را پشت دار قالی شنیده بود. حتی زمانی که رحمان هم بود. تکیه به دیوار در سکوتی غم‌دار زمزمه‌ی آفاق را می‌شنید و در سکوت گوش می‌سپرد به صدای خوش آفاق. زن زندگی‌اش؛ هم بالینش؛ آفاق همه‌ی زندگی‌اش بود. پا به پایش مردانه‌تر از هر مردی کار کرده بود. گندم حتی یک بار یواشکی دیده بود که وقتی مادرش روی قالی زمزمه می‌کرد پدر سرش را بوسیده بود.

گریه‌ی علی اکبر آواز مادرش را قطع کرد. برگشت و به دخترش چشم دوخت. چشمانش خسته بود. نخ‌های چسبیده به دامنش را گرفت و گفت:

گشنه‌س.

گندم پاهایش را بیرون کشید و ایستاد. پاهایش خواب رفته بود. آهسته گفت:

من چاله‌ها رو پُر کنم؟

آفاق اشاره‌ای به قالی کرد و گفت:

نه؛ امروز بسه دیگه؛ آفتاب غروبه. نخ‌ها رو جمع کن تا حیف نشن. آفاق مدتی بعد با پیاله‌ی شیر گرم با تکه نانی برگشت. بیچه را نشانند. علی اکبر با ولع به دست‌های مادر چشم دوخت. گندم نخ‌های ابریشم را جمع کرد. سربلند کرد و پرسید:

ننه؟

آفاق سربلند کرد. سرتکان داد. گندم لب گشود:

امسال که بابا نیست.

قلب آفاق لرزید. اما خم به ابرو نیاورد. به سردی گفت:

خوب؟

گندم زمزمه کرد:

درس نرم؟ کلاس بالاتر؟

آفاق می‌دانست چقدر دخترش با استعداد است و به درس و مشق علاقه دارد. سه کلاس را خوانده بود. مردد بود حالا که رحمانش نبود. چه کند. دخترش ادامه داد:

لعیا گفت که امسال.

آفاق گفت:

حالا تا اون موقع.

دختر در سکوت پای دار را مرتب کرد. آفاق علی اکبر را سیر کرد و او را نشانند. صدای اذان از مسجد بلند شد. گندم پنجره را باز کرد. صدای گوسفندان که به خانه بازگردانده می‌شدند و صدای زنگوله‌های آویخته به

گردنشان همه‌ی حیاط را پر کرد. گندم این صدا را دوست داشت. اگر مادرش دعوایش نمی‌کرد می‌دوید و لابه لای گوسفندان بازی می‌کرد. از چند ماه پیش دیگر مادرش نمی‌گذاشت زیاد بیرون برود. این جمله را زیاد برایش می‌گفتند. بزرگ شدی. کم‌کم باید بری خونه‌ی بخت. گندم نمی‌دانست خانه‌ی بخت او کجاست و دلش هم نمی‌خواست بداند. به حیاط رفت. در را گشود. گله‌ی شعبان از مقابل خانه‌شان گذشته بود. تمام کوچه پر از پشگل شده بود. کسی مقابلش قد کشید. گندم با ترس سر بلند کرد. عمویش بود.

چرا این طوری و ایسادی این جا؟
گندم با ترس عقب رفت و گفت:
می‌خواستم... ببینم.

احمد داخل آمد. در دستانش یک بقچه‌ی گلدار بود. پرسید:
ننه‌ات خونس؟
گندم با صدای بلند گفت:
ننه؟

آفاق به حیاط آمد. با همان بلوز دامن نخی سیاه و چارقد سیاهش، با دیدن برادر رحمان دست روی سرش گذاشت و سلام کرد. احمد نزدیک رفت. آفاق با حیرت به او چشم دوخت. وقتی رحمان بود گاهی با او می‌آمد. تنها هرگز پیش نیامده بود. مرد جوان مقابل زن ایستاد. به چشمان زیبا و نگران زن برادرش چشم دوخت. آفاق این نگاه را نمی‌خواست. این نگاه پر حرف را می‌شناخت نگاهی که به نگاه بیوه‌ی جوان برادر می‌انداخت. اخم کرد. دستی به دامن لباسش کشید و گفت:
خیره ان شالله.

احمد به گندم نگاه کرد که هنوز بازیگوش به کوچه سرک می‌کشید.

بقچه‌ی دستش را جلوی او گرفت و گفت:
نون تازه‌س. ننه پخته.
آفاق بقچه را گرفت و گفت:
دستت درد نکنه.

احمد خیره نگاهش کرد و سرتکان داد. اما نگاهش از روی چهره‌ی آفاق جدا نمی‌شد. صورتی که با وجود گذر عمر و به دنیا آوردن دو فرزند هنوز هم، هر نگاهی را خیره می‌کرد. چشم‌های آفاق روشن و درشت بود و ابروهای چون خنجر هر دلی را نشانه می‌رفت. لب‌ها؛ آمان از لب‌های آفاق که احمد را می‌سوزاند. مرد جوان نگاه به زمین دوخت و گفت:
هر چی خواستی به خودم بگو...

آفاق اجازه نداد حرفش را تمام کند. محکم گفت:
یه روز دو روز نیست که؛ من خودم از پس این زندگی بر می‌آم.
احمد سر بلند کرد و با اخم نگاهش کرد و گفت:

خیال کردی بی‌سرپرست می‌شه زندگی کرد؟ بعد از رحمان بزرگتر بچه‌ها من هستم. ننه که پا نداره. حسین هم که سال تا سال نگاهش به کسی نمی‌افته. یه لشکر بچه دورش رو گرفته. وقت کُنه برای سِجِلد گرفتن بچه‌هاش بسه.

آفاق به بقچه‌ی نان خیره شد. یکی از پیراهن‌های قدیمی ننه رحمان بود که حالا بقچه شده بود. بوی نان در مشامش پیچید. گفت:
من از پس زندگی بر می‌آم.
احمد با حرصی پنهان گفت:

تو جوانی. کس و کاری هم که نداری. زندگی سخته.

آفاق به سمت اتاق رفت. مرد پشت سرش داخل شد. علی‌اکبر چهار دست و پا اتاق را می‌گشت و به هم می‌ریخت. احمد خم شد و صورت او

را بوسید. علی‌اکبر غریبی کرد. احمد ره‌ایش کرد. آفاق کنارِ دارِ قالی ایستاد. احمد صدا زد:

آفاق؟

زن نگاهش کرد وگفت:

خوب نیست تو به این خونه رفت و آمد کنی. مردم حرف در می‌آرن. احمد دستش را به دیوار گرفت. زبری دیوار با زبری دستانش صدا ایجاد کرد. بلندگفت:

من؟ من هم خون این بیچه‌هام. عموشون. مثل... مثل...

آفاق سرد و محکم گفت:

مثل عمو؛ مثل فامیل. ولی این جا کوچکه، همه همدیگر و می‌شناسن. همه فامیل و آشنا و قوم و خویش هستن. همین الانشم از وقتی رحمان رفته کلی حرف و حدیث پیش او مده. هنوز لباس سیاه به تن دارم. نفس گرفت. نگاهش را به نگاه او دوخت. زیادی جوان بود. شاید، هم سنِ خود آفاق یا کمتر؛ سرش پُر باد بود. نزدیک رفت و مقابلش ایستاد. خیره شد در نگاهش وگفت:

هر وقت با ننه رحمان او مدی قدمت سر چشم.

مرد نفسش را پر صدا بیرون داد وگفت:

سیف‌الله و شاگردش و آسدممد و میرزا حسن بیان حرف در نمی‌آد؟ عمومی بیچه‌ها بیاد حرف در می‌آد؟ گور بابای مردم.

آفاق عقب رفت وگفت:

دهن مردم در بی‌دروازه‌اس. آبروی من در خطر!

احمد محکم گفت:

آبروی تو آبروی ما هم هست.

آفاق نگاهش کرد. اتاق تاریک شده بود. چراغ زنبوری را روشن کرد.

مرد هنوز ایستاده بود. گفت:

زنم شو آفاق. بعدِ سال رحمان.

قلب آفاق لرزید. تنش سست شد. دستش را مشت کرد روی دامنش.

احمد سکوت آفاق را طور دیگری برداشت کرد. ادامه داد:

این طوری دیگه نه تو سختت هست نه مردم حرف در می‌آرن؟

آفاق نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و نگاهش کرد وگفت:

کفن برادرت خشک نشده؟

بعد برای اینکه ادامه ندهد گفت:

گندم بیا تو دختر، نصفه شب شد.

احمد از در بیرون رفت. زمزمه کرد:

من می‌شم سایه‌ی سرت. نه خیال کنی دلم برات می‌سوزه‌ها نه؛

خواست بگوید خاطرت را می‌خواهم که گندم وارد شد. زن بقچه‌ی

نان را به دستش داد. سری تکان داد وگفت:

خداحافظ.

آفاق لب‌هایش را به دندان گرفت تا چیزی نگوید. وقتی درِ خانه بسته

شد با زانو‌هایی که می‌لرزید نشست. می‌دانست که بعد از این، باید جواب

پس بدهد. بیوه بود؛ بیوه‌ی رحمان که تازه بیست و پنج ساله بود.

چشم‌های رنگی‌اش و قد و قامتش در چشم بود. می‌دانست خار می‌شود

در چشم مردان و زنان اطرافش؛ دست روی صورتش کشید. دخترش

مقابلش بود. نگاهش کرد. دختر بزرگ شده بود. چین‌های ریز روی

سینه‌ی لباسش بزرگ‌تر از هر زمانی به نظر می‌رسید. غنچه‌های نارس و

کالی در پس چین‌های ریز لباس پنهان مانده بود. آفاق دست‌های لاغر

گندم را گرفت و چشم در چشم او دوخت. آینه‌ای برابر کودکی خودش

بود. گندم خود او بود. دختر نشست مقابلش. آفاق گفت:

میرطاهر یه گرگه. گرگ وحشی، حالیت شد؟ هر جا دیدش فرار می‌کنی. هر جا دیدی هست رد نمی‌شی. اصلاً دیگه نباید تنها بری. گندم فکر کرد که میرطاهر اصلاً شبیه گرگ نیست. صورتش خیلی خوشکل بود. دست‌هایش؟ ندیده بود. یکی از دست‌ها داخل جیب شلواش پنهان بود و آن یکی دست را ندیده بود.

گندم رختخواب‌ها را پهن کرد. آفاق علی اکبر را سر جایش گذاشت. گندم نشست روی تشک، کنار مادرش و چارقدهش را باز کرد. موهایش را باز کرد. چنان محکم بافته می‌شد که شب‌ها حس می‌کرد یک مار زیر سرش هست. هوا دم داشت. بوی‌های مختلفی از پنجره وارد اتاق می‌شد. بوی گوسفند؛ بوی درختان؛ بوی مدفوع سگ‌ها؛ بوی چربی. دریغ از یک نسیم. آفاق چارقدهش را باز کرد. سرش را کنار سر کوچک گندم گذاشت. دختر از گرمای وجود مادر لبخند زد. مادرش گفت:

از این به بعد شاید روزهای بدی داشته باشیم. اتفاق‌های بد.

چرخید به پهلو و دستش را روی سینه‌ی او گذاشت. آفاق زمزمه کرد: سینه‌ی علی باز خس خس می‌کنه. از بچگی این نفس تنگی بوده خوب نشده هنوز. بابات که زنده بود بردیم شهر. دکتر گفت باید پیگیر باشیم. بعدش که رحمان رفت قرار بود برگرده با هم ببریم به آدرس دکتری که بیمارستان شهر معرفی کرد. قسمت نشد.

گندم گوش سپرد. خس خس سینه‌ی علی زیاد بود. مادرش گفت: کاش می‌شد بریم پیش داییت. یه جای دور. نمی‌دونم رحمان رفت دیدن فرهاد یا اونم قسمت نشد.

گندم دلش نمی‌خواست برود. حرفی نزد. نمی‌دانست سینه‌ی مادرش، مثل آتشفشان شده است. هر لحظه فوران می‌کرد. داشت از درون می‌سوخت. هنوز کفن رحمان خشک نشده بود؛ با یاد آوری نام

باید مراقب خودت باشی. می‌فهمی؟

گندم سر تکان داد. دلش می‌خواست شفاف‌تر حرف بزند. اما نمی‌دانست چگونه؛ دست کشید روی طره‌ی موی رنگی که از گوشه‌ی چارقده بیرون زده بود و زمزمه کرد:

یادته پارسال گرگ زد به گله‌ی شعبون؟

گندم یادش آمد. سر تکان داد. آفاق ادامه داد:

دیدی اون بره سفید خوشگله رو تکه تکه کرد؟

گندم هنوز هم یادش بود. بره‌ی خودشان بود که دست شعبان به چرا رفته بود. رحمان چهار بره و گوسفند داشت که با شعبان به دشت و صحرا می‌رفتند؛ آفاق ادامه داد:

گرگ زیاده دختر؛ تو خیلی خوشکلی. خیلی خیلی جوونی. گرگ زیاده حواست هست؟

گندم بی‌هوا پرسید:

میرطاهر گرگه؟

آفاق تنش لرزید و پرسید:

مگه تو اون و دیدی؟

زیر نور کم سوی چراغ زنبوری و وزوز حشرات دور چراغ؛ آفاق به وضوح رنگ پریدگی لب‌های دختر را دید. به تأکید گفت:

دیدی؟

گندم با همان صدای نازک گفت:

دیدم. لعیا داشت می‌گفت خیکی اون، شنید.

آفاق لب پایش را به دندان گرفت. گندم ادامه داد:

گفت می‌دم زبونت و در بیان. به لعیا گفت زبون دراز. منم فرار کردم. آفاق گفت:

رحمان، آهی از سینه بیرون فرستاد. رحمان و شب‌هایی که با هم داشتند. رحمان و گرمای تنش؛ رحمان و شوخ‌چشمی‌هایش؛ رحمان و شب‌های خوبشان. چشمان آفاق بی‌آنکه خود آگاه باشد پر از اشتیاق شد؛ لب‌های زن با یادآوری شب‌هایی که با رحمان داشتند به لبخندی کمرنگ از هم باز شد. در روزگاری که مردها به راحتی دست روی زن بلند می‌کردند. رحمان همیشه مهربان بود. دستش را روی دست گندم قرار داد. زمزمه کرد:

اگه می‌شد بریم خوب بود. باید یه پیغام به داییت بفرستم.

گندم در میان خلسه‌ی خواب پرسید:

قالی چی می‌شه؟

آفاق کمی فکر کرد و بعد با اطمینان گفت:

تمومش می‌کنم. باید یه چیزی دستم باشه با خودم ببرم. بعد سال رحمان.

به نظر دختر آمد که مادر از همه‌ی شب‌های دیگر بی‌قرارتر و ناآرام‌تر است. چشمان دختر روی هم افتاد و نفس آرام و منظمش با صدای خس خس سینه‌ی علی‌اکبر درهم آمیخت. آفاق خواب به چشمانش نمی‌آمد. احمد؛ با آن نگاه پر حرف، مدام در ذهنش بود. اگر دست بر نمی‌داشت؟ اگر مادر رحمان می‌فهمید؟ اگر خواهرهای رحمان بو می‌بردند. اگر مردم می‌فهمیدند. سرچایش نشست. سرش را با دو دست گرفت. نالید:

رحمان چه وقت رفتن بود مرد؟ عجله داشتی؟

زندگی برای یک بیوه‌ی جوان سخت بود. زنی مثل آفاق که هنوز جوان بود. زرنگ بود و خوبی‌اش زبان زد همه‌ی غریبه‌ها و آشناها برایش سخت‌تر بود. روز به روز سخت‌تر هم می‌شد. حالا از بقال بگیر تا چوپان

با نگاهی دیگر براندازش می‌کردند. لبخندهای پر معنی می‌زدند. سیف‌الله با بهانه و بی‌بهانه می‌آمد. آسید ممد هم هر بار به بهانه‌ی تبرک قالی می‌آمد. میزرا حسن بد نگاهش می‌کرد. احمد، بیشتر می‌آمد و اخم‌های آفاق و تهدیدهایش هم هیچ اثری در او نداشت. زن‌ها برایش حرف درآورده بودند. آفاق از آبرویش می‌هراسید. از آینده‌ی گندمش می‌ترسید. حالا که میرطاهر وقت و بی‌وقت به آبادی برمی‌گشت. حالا که همه‌ی اهالی از چشمان هیز ارباب و قیافه‌ی خوب میرطاهر، حرف می‌زدند. سینه‌اش می‌سوخت. انگار که تکه‌های گداخته‌ی ذغال را درون سینه‌اش گذاشته بودند. این روزها روی آتش راه می‌رفت. هر طرف که می‌رفت. پیشنهاد تازه می‌شنید و لبخند تازه‌ای می‌دید و چشمانش را می‌بست. برای تنها برادرش یواشکی، در جنوب پیغام فرستاده بود. هیچ جوابی نیامده بود. چشم به راه داشت. قالی به نیمه رسیده بود. شکارگاهش داشت جان می‌گرفت. هنوز سیاه پوش شویش بود. چند ماه، غیبت رحمان برایش سال‌ها گذشته بود.

حال علی‌اکبر خراب بود. خس خس سینه‌اش بدتر شده بود. آفاق درمانده هر چه دوا و درمان داشت را انجام داده بود. صبح سحر می‌خواست خودش به تنهایی او را به شهر ببرد. دست‌ها و شانه‌هایش درد می‌کرد. تمام مدت بچه را راه برده بود. بالاخره از حال رفت و خسته روی شانه‌های مادر آرام شد. اما خواب نبود. از صدای نفس‌هایش می‌شد فهمید که خواب نیست. گندم نشسته پشت دارِ قالی، با انگشت‌های کوچکش، چاله‌های خالی را پر می‌کرد؛ صدای آفاق سکوت سنگین اتاق را می‌شکست:

لالالالا لالایی برو لولوی صحرائی

برو لولو سیاهی تو
 که بچه‌ی من پدر داره
 گندم سر برگرداند و به مادرش چشم دوخت. مادر نگاهش کرد. برقی
 اشک در نگاه گندم درخشید. صدای پُر از بغض آفاق در فضا باز هم
 پیچید:

برو لولو؛ سیاهی تو
 که بچه‌ی من پدر داره
 دو خنجر بر کمر هیچی
 لا لالا لا لایلی
 برو سگ؛ بی حیایی تو
 دو خنجر بر کمر داره
 دو قرآن در بغل داره
 بخواب آروم لایلی...

این صدای دلنشین و پر سوز، این نخستین پیمان آهنگین و شاعرانه‌ی هر
 مادر و فرزندی، رشته‌ای نامریی بود که از لب‌های مادر به گوش کودکش
 بسته می‌شد. از میان لب‌های آفاق، عشق و محبت صوت می‌شد و درون
 گوش‌های علی اکبر و گندم فرو می‌رفت و آرامشی شیرین را در جان دو
 فرزند می‌ریخت. گندم تحت تاثیر صدای جادویی آفاق داشت خوابش
 می‌برد. اما علی اکبر نفس‌هایش صدا دارتر شده بود.

آفاق پله‌های آب انبار را بالا رفت و دبه‌ی آب را دست به دست کرد.
 روی آخرین پله که رسید سایه‌ای را مقابلش احساس کرد و سر بلند کرد.
 غریبه بود که آشنا؛ به نظر می‌آمد. یک پسر هفده هجده ساله؛ مرتب و
 تمیز؛ اهالی این روستا از این آدم‌های شیک به خود ندیده بودند. آفاق
 نگاه از او گرفت و خواست بگذرد که صدای دورگه‌ی پسر را شنید:

سلام آفاق خانم. منم میرطاهر. نشناختین؟

آفاق دقیق نگاهش کرد و به آنی اخم‌هایش درهم شد. از وقتی برگشته
 بود بار اول بود او را می‌دید. میرطاهر قدیمی کجا و میرطاهر مقابلش
 کجا؟ آن پسر خپل و خیکی با زبان تلخ و تخس‌گری‌ها در مقابلش ایستاده

بود. چشم‌هایی گستاخ و زیبا؛ پشت لبی که سبز شده بود و بینی که از بلوغ
 ورم داشت. با خودش گفت شهر این همه آدم رو خوب می‌کنه؟ آفاق سرد
 جواب داد:
 سلام.

و از کنارش گذشت. صدای میرطاهر را شنید:

خدا رحمت کنه رحمان رو.
 آفاق در حالی که قدم برمی‌داشت گفت:
 خدا رحمت کنه همه‌ی رفتگان رو.

آفاق کوچه‌های خاکی را پشت سر گذاشت. به کوچه‌شان رسید. طبق
 معمول صنوبر و جهان خانم در سایه‌ی دیوار ایستاده بودند و با دیدن آفاق
 هر دو خیره شدند به چهره‌ی زن جوان؛ آفاق نگاهشان کرد. ظرف آب را
 زمین گذاشت و سلام گفت. دو زن پاسخ سلامش را دادند. آفاق خستگی
 در کرد و گفت:

همه‌گوری لوله‌ی آب بردن تو خونه‌هاشون، الا خراب شده‌ی ما. هزار
 سال از دنیا عقبه. هزار سال.

جهان خانم خندید و گفت:

اریاب قراره برای خونه‌ش بیاره.

آفاق سری تکان داد و گفت:

آخه چه قدر مگه راهه تا شهر؟ چهارتا شاخه لوله بیارن. یه ساعت
 نمی‌شه.

صنوبر گفت:

قالی رو پایین کشیدی؟

آفاق لبخند زد و گفت:

کو تا پایین. سه تا نقشه دارم هنوز.

جهان خانم به صورت زن چشم دوخت. حالا که پشم و کرک صورت آفاق را پوشانده بود چهره‌اش را دخترانه‌تر کرده بود. سرش را نزدیک برد و زمزمه کرد:

ننه رحمان ازت شکار بود آفاق.

آفاق این زن را می‌شناخت. همه او را می‌شناختند. به خاطر فضولی‌هایش و سرک کشیدن در کار همه، زبان زد خاص و عام بود. آفاق اخم کرد و گفت:

خدا خواسته شوهرم مُرده؛ مگه دست من بوده؟ بابای بچه‌های منم بوده.

جهان چشمان پف‌آلودش را تنگ کرد و گفت:

برای اون نه زن؛ برای احمد.

رنگ از رخ آفاق پرید. چانه‌اش لرزید. اما سعی کرد خونسرد باشد. محکم گفت:

احمد چی شده؟

جهان لبخند معنا داری زد و گفت:

خودت خوب می‌دونی.

آفاق تندگفت:

علی اکبر حالش بده باید برم.

و از کنارشان گذشت. صدای جهان را شنید:

بالاخره اون پسر هنوز کم سن و ساله؛ حسرت داره که مادرش برایش یه دختر بگیره نه یه زن بیوه با دو بچه.

آفاق ظرف آب را رها کرد روی زمین و با خشم به سمت دو زن برگشت. صنوبر جا خورد. کمی خود را عقب کشید. آفاق بُراق شد روی جهان خانم و گفت:

این دهات و دهات‌های اطراف پر از دختره؛ آستین بالا بزنه و بره براش نه یکی دو تا بگیره.

جهان ترسیده بود. نفس گرفت و گفت:

منم گفتم بهش.

آفاق چرخید و به سمت ظرف آب ریخته شده برگشت و دوباره به سمت آب انبار قدم برداشت. صدای صنوبر را این بار شنید: احمد گفته فقط آفاق رو می‌خوام معلوم نیست چه.

آفاق اعتنایی نکرد و پا تند کرد. قلب زن می‌سوخت از این همه بی‌معرفتی؛ زمان زیادی از فوت رحمان نگذشته بود. این همه حرف و حدیث، این همه گلایه و کینه؛ بیچ بیچ زن‌ها؛ دلش پر از غم بود. دلش پر از درد بود. کاش می‌توانست از این روستای کوچک فرار کند. کاش اندوخته‌ای داشت و دست دو فرزندش را می‌گرفت و از این آبادی بیرون می‌رفت. جایی که کسی او را نشناسد. با تمام توانش کوشید تا خود را جلو بکشد. چیزی به سینه‌اش فشار می‌آورد. دلش برای رحمان تنگ بود. با دست دیگرش یقه‌ی لباسش را چنگ زد.

آفاق محکم در خانه را کوبید. سوز سرمای پاییز صورتش را کرخ کرده بود. صدای پارس سگ‌های ولگرد و گرسنه بیشتر شده بود. در باز شد و احمد در چهارچوب در قد کشید. با دیدن بیوه‌ی برادرش، آن هم نیمه شب در آن تاریکی و سرما حیرت زده فقط نگاه کرد. زن معطل نکرد و گفت:

علی اکبر حالش بده.

احمد با آن موهای ژولیده نگاهش کرد و گفت:

صبح می‌بریمش شهر.

آفاق دستانش را در هم قلاب کرد. دستانش از بس خشک شده بود وقتی درهم می شد صدا ایجاد می کرد. محکم گفت:

صبح دیره. داره می سوزه. سیاه شده، نفسش بالا نمی آد. احمد نگاهش کرد و گفت:

الان که وسیله نیست. با چی بریم؟

آفاق درمانده پشت به او کرد و گفت:

برو زیر لحاف. کس و کار بچه‌های من و باش!

و مثل شبه در سیاهی شب ناپیدا شد. سرما در استخوان‌هایش رفته بود. باید همین امشب علی اکبر را به شهر می رساند. پشت در خانه‌ی مشاور ارباب، لحظه‌ای درنگ کرد. فانوس سر در خانه روشن بود. دستش را بالا برد تا در بزند که دستی سرد و زبر دستش را در دست گرفت. با وحشت چرخید و جیغ خفیفی کشید. احمد بود عموی بچه‌هایش؛ نور فانوس روی صورتش افتاده بود. دستش هنوز در دستان سرد او بود. تنش را عقب کشید. احمد دستش را رها کرد و گفت:

مثل جن می مونی آفاق تال از لب باز کنم غیب شدی؟

آفاق پر روسری‌اش را روی دهان گرفت و ها کرد. حتی نفس‌هایش هم سرد بود. گفت:

بچه‌ام داره از دست می ره.

احمد دستش را گرفت و گفت:

په چرا معطلی بجنب.

آفاق دنبالش کشیده شد. پرسید:

با چی؟

احمد در حالی که می دوید، گفت:

با موتور، تا آماده‌اش کنی منم اوادم. یعنی بیدار می شه این نصرت

خرفت؟

مدتی بعد، آفاق پتوی کهنه را دور علی اکبر پیچید و بسم الله گفت. احمد سوار بر موتور مقابلش بود. پاهایش را بلند کرد و روی موتور نشست. بچه را میان خودش و احمد در بغل گرفت و گفت:

برو.

احمد گاز داد. صدای گوش خراش آگزوز موتور، سکوت شب را شکست و در سیاهی شب ناپیدا شد. سرد بود. صدای احمد در صدای باد و موتور شنیده شد:

این سرما سرمای پاییز نیست سرمای زمستونه.

آفاق کمی به عقب کشیده شد. احمد داد زد:

محکم بشین. این جاده تا شهر پر از سنگ و کلوخه.

آفاق خودش را جلو کشید. پاهایش به پاهای احمد می خورد. دست چپش را به کمر او گرفت. مرد پرگازتر رفت و داد زد:

سگ و شغالا خدا کنه پیدا شون نشه.

آفاق حرفی نزد. نیمه شب، در آن جاده‌ی خاکی و پر از چاله، در سرمای پاییزی پشت سر برادر شوهرش نشسته بود و به سوی شهر می رفت تا پسرش را به درمانگاه برساند. گرمای علی اکبر پاهایش را داغ کرده بود. تا شهر چهل دقیقه راه بود. آفاق دلش شورگندم را می زد. دختر را تنها در خانه گذاشته بود. دعا کرد که نهراسد. دعا کرد که از خواب بیدار نشود.

دکتر کشیک آفاق را از اتاق بیرون کرد. آفاق با دلشوره‌ی مادرانه طول راهرو را قدم می زد. چادر روی شانه‌هایش افتاده بود. احمد با صورتی سرخ، از سرما روی نیمکت چوبی و کثیف نشسته بود. بوی الکل همه‌ی فضا را سنگین کرده بود. احمد ایستاد و به سمت زن آمد. زن جوان به

آدمی سرگشته در بیابانی بی‌انتهای می‌مانست. به چشمان رنگی و درشت آفاق که چون ستاره‌های شب می‌درخشید خیره شد. رنگ به رو نداشت. گفت:

بشین تا دکتر معاینه کنه. الان آمپول می‌زنن خوب می‌شه.

آفاق دستش را تکان داد و گفت:

یه ساعته معطل کردن تا دکتر بیاد. بچه‌ام سیاه شده بود. ندیدی؟ آگه اتفاقی براش بیفته، جواب رحمان و چی بدم اون دنیا؟

احمد سرش را تکان داد و گفت:

آفاق؟ بزرگش می‌کنی تب داشت. الان تب بُر می‌زنن خوب می‌شه. بعد از نیم ساعت پرستار آفاق را صدا زد. زن داخل دوید و مقابل پرستار ایستاد. دکتر از اتاقی دیگر بیرون آمد و گفت:

خانم بشینید.

آفاق گوش نکرد. نگاهش به چهره‌ی خون‌سرد دکتر ماند. پرسید:

حال بچه‌ام چطوره دکتر؟

دکتر نگاهش کرد و نزدیک‌تر رسید. مقابلش ایستاد و گفت:

متاسفم نشد کاری کنم. همه‌ی تلاشم رو کردم. ریه‌های بچه پر از عفونت شده بود. دیر شده بود. حتی آزمایش هم...

آفاق متوجه نشد و پرسید:

قطع نشد تبش؟ دارویی؟ سوزنی؟

دکتر دستی به صورتش کشید و پرسید:

بچه‌تون رفت خانم. خیلی دیر آوردیش.

آفاق به سمت اتاق دوید. علی‌اکبر بی‌صدا روی تخت بود. با خودش گفت چه خوب که گریه نمی‌کند. دست روی صورت علی‌اکبر کشید. سبزه بود درست مثل رحمان؛ با چشمانی سیاه و مژه‌هایی تاب‌دار. از لپ‌هایش

چیزی نمانده بود. جای سوزن روی دستش مانده بود. لبخند زد و گفت:

خدا رو شکر تیش اومده پایین اصلا تب نداره. چرا سرد شده؟

پرستاری نزدیک آمد. مقابل چشمان آفاق ملحفه‌ی سفید را بلند کرد تا روی جسم بی‌جان علی‌اکبر بیندازد. آفاق محکم دستش را پس زد و گفت:

چه کار می‌کنی زن؟

پرستار نگاهی به عقب انداخت. دکتر و یک پرستار دیگر ایستاده بودند. دکتر خودش نزدیک آمد و کنار آفاق ایستاد و گفت:

خدا بهت صبر بده دخترم.

آفاق چرخید و نگاهش کرد. پرستار در مقابل نگاه حیران او ملحفه را روی علی‌اکبر انداخت. دکتر ادامه داد:

عفونت همه‌ی ریه‌اش رو پر کرده بود. دیر شده بود، متاسفم.

آفاق خم شد و ملحفه را بلند کرد و پرت کرد به سمت پرستار و علی را بغل کرد و گفت:

می‌برم یه جای دیگه، از اول هم نباید می‌اومدم اینجا، یه ساعته معطل کردی تا بچه رو سوراخ سوراخ کنی و بعد بیای بگی نمی‌شه؟ دکتر نگاهش کرد و گفت:

بچه‌ی مرده رو هیچ بیمارستانی قبول نمی‌کنه. هزار همین جا تا کارها رو انجام بدیم.

آفاق زانو زد. کف سرد اتاق نشست. کسی علی را از آغوشش به سختی بیرون کشید. آفاق دلش داشت می‌ترکید. برای رحمان جیغ نکشیده بود. اما برای علی‌اکبر جیغ کشید. آن قدر جیغ کشید تا گلویش خراش برداشت. آن قدر به صورتش کوبید تا صورتش کبود شد. کسی دستانش را محکم گرفته بود. کسی سرش را در آغوش گرفت. کسی کنار

گوشش زمزمه کرد. بی‌علی اکبر شده بود. بی‌پسر شده بود. داغ بر دلش مانده بود. هنوز داغ رحمان تازه بود. فریادهایش شعله‌های آتش بود که از تنور دلش زبانه می‌کشید. اشک‌هایش داغ‌تر از هر مذابی بود. مادر بود. مادری جوان که حالا تکه‌ای از وجودش از او کنده شده بود. اشک‌ها و فریادهایش، دل هر کسی را به درد می‌آورد. صورتش پر از زخم شده بود. آن قدر زخم‌ها عمیق بود که سوزش سوزنی را که در دستش فرو کردند متوجه نشد.

علی اکبر را پایین پای رحمان خاک کردند. آفاق اصرار کرده بود. مزار کوچکش پایین پای پدرش بود. تمام کارها را حسین و احمد انجام داده بودند. اگر برای رحمان گریه‌هایش را در سیاهی شب کرده بود؛ اگر برای رحمان سکوت اختیار کرده بود ولی برای علی اکبرش نتوانست. فریادها کشید. صورت خراش داد و در میان نگاه‌های ترحم‌آمیز از حال رفت و باز دوباره نشست. زیر بغل‌هایش را گرفتند تا بلند شود. آفاق با مرگ علی اکبر از پا در آمد. چین‌هایی دور چشمانش نشست. قلب آفاق سوراخ شد. انگار ده سال پیرتر شده بود.

همسایه‌ها و اقوام رحمان به دیدنش می‌آمدند. هنوز مشکی به تن داشت؛ هنوز به فقدان رحمان عادت نکرده نبود که علی اکبر هم رفت؛ شب‌ها بالمش علی اکبر را روی پا می‌گذاشت و گندم هر شب می‌شنید که لالایی می‌خواند برای بالشی خالی؛ وقتی پشت قالی می‌نشست گندم می‌دید که اشک‌هایش تمامی ندارد. آهنگ‌هایش پر سوز و گدازتر شده بود. گندم تنهایی مادر را می‌دید و کاری نمی‌توانست انجام دهد. فقط صدایش را می‌شنید:

لالا لالا که لالات می‌کنم من نگا به قد و بالات می‌کنم من

لالالا لالا که لالات بی‌بلا باد نهگذار شب و روزت خدا باد آفاق کنج دیوار نشسته و خیره شده بود به مقابلش؛ گندم کنارش نشسته و نگاهش می‌کرد. این روزها حال مادرش خیلی بد بود. تمام مدت خانه‌شان رفت و آمد بود. قالی کمتر می‌بافت؛ گاهی هم با لعیا بیرون از خانه، حرف می‌زدند. دلش برای علی اکبر تنگ شده بود. برایش گریه هم می‌کرد. شب‌ها که زیر لحاف می‌خوابید دور از چشم همه اشک می‌ریخت. برای پدرش رحمان و برای علی اکبر. برای غم مادرش که با لباس علی اکبر به خواب می‌رفت.

شب سردی بود. از غروب باران شروع شده بود و هنوز هم ادامه داشت. بارش بی‌امان باران، به دل‌تنگی و تنهایی آفاق وسعت می‌داد. هر دو زیر کرسی کنار هم دراز کشیدند. بی‌هیچ حرفی گندم در آغوش آفاق فرو رفت. زن سرگندم را در بغل گرفت. بغض پنهانش سر باز کرد. شانیه‌هایش می‌لرزید. دختر حرفی نزد. همین که در آغوش مادر بود بس بود. همین که بعد از روزها او را داشت برایش کافی بود.

دل آفاق پر بود. از حرف و حدیث‌ها؛ از طعنه‌ها، از داغ‌های سنگین دلش. مگر دل یک آدم؛ آن هم یک زن چه قدر تاب دارد؟ این روزها همه با او سر جنگ داشتند.

داشت آتش زیر کرسی را نگاه می‌کرد که در خانه را زدند. گندم در را گشود. گل پسند بود. مادر بزرگش و عمه‌هایش داخل شدند. آفاق بی‌میل و سرد تعارف کرد.

ننه رحمان با دنیایی از اخم زیر کرسی نشست. خواهرهای رحمان طلب کار و پر از حرف‌های نگفته؛ گوشه‌ی اتاق ایستادند. آفاق غم دار و داغ‌دیده‌ی شوهر و پسر کوچکش که عمری چون گل‌های بهاری داشت.